

به نام خدا

www.ketab.ir

تقدیم به

مادر م که صفیر مهربانی است

و

روح بلند پدرم

که تمام هستی ام در گرو وجود آنهاست.

معبود من

بنده ی سراپا تقصیرت را ببخشای

که تویی غفور و رحیم

و تویی پوشاننده ی عیوب

برای امین و معصومه ی عزیز که بهانه ی نوشتن این رمان شدند.

شروع: ۲۵ تیر ۱۳۹۷

پایان: ۲۹ آبان ۱۴۰۰

www.ketab.ir

زندگی به توان عشق

احسان مهدیه نجف آبادی

www.ketab.ir



۰۹۱۲۲۵۱۳۲۲۸

gofte-man@hotmai.com

زندگی به توان عشق

رمان فارسی

احسان مهدیه نجف‌آبادی

طرح جلد و ویرایش: مینا محمدی

ناشر: گفتمان اندیشه معاصر

صفحه‌آرا: اندیشه دیگر

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۱-۱۴-۸

شمارگان: ۵۰۰ قیمت چاپ: اول ۱۴۰۲

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



9786225691148

سرشناسه: مهدیه نجف‌آبادی، احسان، ۱۳۷۲-

عنوان و نام پدیدآور: زندگی به توان عشق/نویسنده احسان مهدیه‌نجف‌آبادی.

مشخصات نشر: گفتمان اندیشه معاصر، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۱-۱۴-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵

-- Persian fiction ۲۱st century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۶۱/۳۸۸

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۱۳۶۸۳

صدام کن بذار با صدات این شبا
نمیخوام بدونی که اون که برات
صدای تو و خنده هات تو دلم
میگم آخه این رسم عشقت نبود
هنوزم شبا پیش عکسای تو
نمی دونم آخه چی شد که یهو
صدام کن دوباره بذار باز تو رو
من هر ثانیه بی تو و یاد تو
ازم هیچی جز خاطره نیست و
حالا هم به جای من اون لعنتی
میخوام آخر قصه رو تو برام
تو میخوای بی من بمونی و باز

کنار سکوتم به تو فکر کنم
میمیره توی کل دنیا منم
مث پُتک می کوبه به هر ثانیه
خداییش کار تو انسانیه؟
می شینم با یک دنیا اشک و عزا
شدی از دل و جون و قلم خدا
تو آغوش سردم بگیرم یه کم
رفیق نم اشکم و حق هقم
تو هم قید من روزدی، سخت شد
کنارش نشستنی و خوشبخت شد
یه چیز بیگی و تمومش کنی
همه زندگی رو حرومش کنی؟

www.ketab.ir
احسان مهدیه



خورشید، وسط آسمان رسیده بود و به شدت می تابید. هوای داخل ماشین، به لطف کولر خنک بود، اما زورش به گرمای طاقت فرسای مردادماه نمی رسید. نگاهش به مردان و زنانی افتاد که هر کدام کلافه از گرما بودند و یا با بادبزنی خود را باد می زدند یا لباس خود را تکان می دادند تا باد خنک حال و هوایشان را عوض کند. سرش را کمی به طرفین چرخاند. صدای قولنج استخوان گردنش، سکوت داخل ماشین را شکست. عرق از سر و رویش می چکید و همین موضوع حسایی کلافه اش کرده بود. قطره ای از عرق روی شلوارش چکید و آه از نهادش بلند شد. پوفی کرد و نگاهی به ساعت ماشین انداخت؛ ۱۰! ساعت ۹ و نیم، در محضر قرار گذاشته بودند و حالا نیم ساعت از زمان مقرر گذشته بود و همچنان از عروس خانم خبری نبود. بالاخره صبرش تمام شد و به طرف آیفون رفت و دکمه را فشار داد تا بلکه عروس زودتر از خانه خارج شود. بالاخره چشمش به جمال عروس روشن شد. دختر لبخندزنان سوار شد و کمر بندش را بست.

پسر نگاهی به او کرد و گفت: اوغور به خیر خانم!..... خسته نباشی واقعاً!

دختر: چقدر غر می زنی! برو دیگه هلاک شدم تو این لباس!

- بله چشم..... حالا طلبکارم شدیم؟

- ببخشید..... خوب شد؟ برو خب. الان می‌گن بشیمون شدند نمایان.

پسر خندید و گفت: بدم نیستا!..... می‌خواهی نریم؟

دختر خندید و گفت: مگه اینکه تو خیال بینی.... دیگه افتادی تو دام.

پسر نگاهی همراه با لبخند به او زد و گفت:

- ببین..... تمام بدنم بوی عرق گرفته. تقصیر توئه. تو باید جوابگو باشی.

دختر اخم کرد: بی ادب!.... حالم رو به هم زدی! میری یا خودم با آژانس برم؟ نکنه می‌خواهی تا شب بایستی اینجا دُر و گوهر بریزی؟!

- اعصاب هم نداری! رفتیم آقا، رفتیم.

به سمت دفتر ازدواج حرکت کردند. قرار بود بعد از یک دوره ی کامل نامزدی و انتظار کشنده، بالاخره به هم برسند و کنار هم زندگی‌شان را آغاز کنند. ترافیک وحشتناک میان روز، حسایی استرس و اضطرابشان را بالا برده بود.

پشت چراغ قرمز بودند و ثانیه شمار، از ۱۴۰ کم و کمتر می شد.

پسر نگاهی به دختر کرد و گفت: تو فکری!

دختر نگاهش را به او دوخت و گفت: دارم به این طفل معصوم ها که چیز میز می فروشند نگاه می کنم. ببین!..... اینا الان باید پشت میز مدرسه بشینند و درس بخوندند.... نه اینجوری تو این گرما. واقعاً چه دنیای بی رحمی داریم ما.

پسر خندید: خب سرنوشت هر کسی یه جوهره دیگه.... خدا رو چه دیدی.... شاید بعدها همین ها موقعیتش پیدا شد درس هم خونند، دکتر هم شدند، مهندس هم شدند.

همان لحظه تقه ای به شیشه خورد.

پسر سرش را چرخاند و یک دختر بچه که تعدادی کاغذ در دستش بود دید.

شیشه را پایین داد و گفت: سلام خانم کوچولو.... چی داری؟

دخترک یک روسری قرمز رنگ به سر داشت و موهای خرمایی رنگش روی صورتش ریخته شده بود. برکه ها را جلوی او گرفت و گفت: فال.... یه فال واسه عشقت بردار. پسر نگاهی به دختر کرد و گفت: بردارم؟ دختر لبخند زد و گفت: آره. پسر یک فال برداشت و به دختر داد و یک ده هزار تومانی به دخترک داد. دخترک خندید و گفت: ان شالا خوشبخت باشید. پسر خندید و گفت: ممنون خانم خوشگله.... اسمت چیه؟ دخترک نگاهی به ثانیه شمار انداخت و گفت: سارا. پسر دستی به سر او کشید و گفت: چه اسم قشنگی.... سارا خانم ان شالا که همیشه صحیح و سالم باشی.... بیا جلو. سارا جلو آمد و پسر بوسه ای روی گونه های او زد. ساعت ۱۰ و ربع بود که به مقصد رسیدند. پسر زودتر پیاده شد و در را برای دختر باز کرد. جلوی در، پسر نگاهی به دختر کرد و گفت: خوب شدم؟ همه چی خوبه؟ دختر لبخند زد و گفت: بله آقا..... خوبی.

- بینمت!

چشمانش را ریز کرد: نه تو هم خوبی.... خوشگل شدی. دختر ضربه ای به بازوی او زد: بی مزه!.... بریم تا بیشتر از این خسته شون نکردیم. هردو با هم وارد محضر شدند. پسر دو تقه به در زد و در را باز کرد. برای لحظه ای از تعجب خشکش زد. نگاه ها به طرفشان چرخید و میخکوب شد. جواد پدر عروس خندید و گفت: بالاخره اومدند.... گفتیم حتماً بشیمون شدید. اکرم مادر عروس خندید و گفت: حتماً هم ترافیک بوده! رضا پدر داماد رو به جواد کرد و گفت: نه بابا آقا جواد.... حالا اصلاً بذارید بیان تو ببینیم چی شده! پسر: راستش عروس خانم معطل کردند، و آلا ما که حاضر بودیم دختر سرش را پایین انداخت: بله. ببخشید که معطل شدید. البته خب تهران و ترافیک هم بود. مهناز مادر داماد خندید: حالا تا علف زیر پاهاتون سبز نشده، بیاین داخل.